

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم

بدین بوم و برزنده یک تن مباد
از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Political

سیاسی

برتولت برشت
برگردان از: حمید محوی
ویراستار پورتال: موسوی
۲۲ جولای ۲۰۱۹

اپرای چهار پنی - ۳

(اپرای گدایان) - ۳۱ اگست ۱۹۲۸

Die Dreigroschenoper

با اعلام نافرمانی مدنی از قوانین و موازین کپی رایت برای ترجمه آثار به زبان فارسی و انتشار آزاد و رایگان در
انترنت



Universal-Edition A. G. 1928, 80 Seiten, Erstdruck (Wilpert/Gühning² 12).

جینی و دزدان بحری

۱

آقایان، امروز مرا در حال پاک کردن لیوانها می بینید
و می بینید که هر روز تخت خواب این آقایان را مرتب می کنم
و شما به من یک پنی می دهید و من هم آن را بی هیچ خجالتی می گیرم
و لباس ژنده ام و این هتل فقیرانه را می بینید
و نمی دانید با چه کسی طرف هستید
ولی یکی از شب ها در بندر فریادهائی را خواهید شنید
و خواهید پرسید : «این فریادها از کجا می آید و برای چیست؟»
و مرا خواهید دید که به لیوان هایم لبخند می زنم
و خواهید گفت : «چرا او می خندد؟»
کشتی دزد بحری
با همه بادبانهایش وارد بندر خواهد شد.

۲

به من می گوئید : «برو لیوان هایت را خشک کن کودک من»
و به من یک پنی می دهید
و من یک پنی را می گیرم
و تخت خوابتان را مرتب می کنم
(امشب هیچ کس روی آن نخواهد خوابید)
و هنوز نمی دانید من کی هستم.
ولی شبی از شبها در بندر هیاهو به پا خواهد شد
و خواهید پرسید : «این هیاهو برای چیست؟»
و مرا خواهید دید که به لیوان هایم لبخند می زنم
و خواهید گفت : «چرا اینطوری شیطننت آمیز لبخند می زنی؟»
کشتی دزد بحری
پنجره های توپخانه اش را نشان می دهد
و بندر را به توپ می بندد.

۳

و آقایان خنده هایشان بریده خواهد شد
و دیوارها به روی شما فروخواهد ریخت
و شهر تا زیربناهایش درو خواهد شد
ولی تنها یک هتل محقر است که از بارش گلوله ها در امان خواهد ماند.

و شما می پرسید : «ولی این جا چه کسی زندگی می کند؟»
در آن شب همه بزرگی به پا می شود :
«پس چرا این هتل در آتش نمی سوزد؟»
و مرا خواهید دید که با نخستین شعاع های نور بیرونی می آیم
و خواهید گفت : «پس این زن بوده است؟»
کشتی دزد بحری
پوشیده از نور
افراشته پرچم.

۴

در آن روز، نزدیکی های ظهر، صد مرد به ساحل پیاده می شوند،
در سایه و سکوت پیش می روند،
از هر دری، یکی از برادران شما را می گیرند،
غرق در زنجیر، او را برایم می آورند
و از من می پرسند : «چه کسی را باید کشت؟»
در آن روز، نزدیکی های ظهر، چه سکوتی بندر را فرا گرفته است
وقتی از من می پرسند چه کسی باید بمیرد.
و از من خواهید شنید : «همگی»، و برای هر سری که زمین می افتد،
مرا می شنوید که می گویم : «هوپ لا!»
کشتی دزد بحری
در افق ناپدید می شود
و من ایستاده در بندر.

متیاس : جالب بود، ها...، خنده دار بود؟

مکیت : یعنی چی، جالب بود؟ بی شعور این کار خنده دار نیست! اسمش هست هنر، هنر بزرگ، خنده دار نیست! پلی
تو واقعاً این کار را به شکل شکوهمندی اجرا کردی. ولی برای این اوباش، با عرض پوزش از پدر مقدس، هر تلاشی
بیهوده است. (با صدای خفیف به پلی می گوید) علاوه بر این از مسخره بازیهایت خوشم نمی آید، از این به بعد بهتر
است از این کارها خودداری کنی. انفجار صدای خنده از سر میز بر می خیزد. کشیش را دست می اندازند.) پدر

مقدس، در دستتان چه دارید؟

ژاکوب : دو تا چاقو، کاپیتان.

مکیت : پدر مقدس، در بشقابتان چه دارید؟

کیمبال : فکر می کنم، باید ماهی قرمز باشد.

مکیت : درست است، و با چاقو ماهی قرمز را می برید، این طور نیست؟

ژاکوب : آیا چنین چیزی دیده آید که کسی با چاقو ماهی اش را بخورد! برای چنین کاری، فقط...

مکیت : خوک کثیف، فهمیدی ژاکوب؟ این درس یادت باشد.

جیمی (با شتاب وارد می شود) : هی، کاپیتان، بیست و دو، رئیس پولیس، خودش شخصاً!

والتر : براون! براون – ببری!

مکیت : آره، براون – ببر، کاملاً. ببر اومده. رئیس پولیس ارشد لندن، ستون اصلی «اولد بیلی»¹ دادگاه کیفری لندن که

حالا وارد کلبه محقر مکیت می شود. درستان را فراموش نکنید!

(باند تبهکاران پنهان می شوند.)

ژاکوب : کارمان ساخته است!

(براون وارد می شود.)

مکیت : سلام، جکی!

براون : سلام مکی! من زیاد وقت ندارم، و باید فوراً بروم. آه مکی، می بایستی که حتماً در اسطبل که به تو تعلق ندارد

برگزار شود، باز هم یک خلاف کاری دیگر!

مکیت : ولی جکی این جا در موقعیت خیلی خوبی واقع شده! خوشحالم که برای شرکت در جشن عروسی دوست قدیمی

ات، مک، آمده ای. من همسر را فوراً به تو معرفی می کنم، در خانواده پیچوم به دنیا آمده است. پلی، معرفی می کنم

براون – ببر، این طور نیست رفیق؟ (و یک ضربه دوستانه و کاملاً آشکار به پشت او می زند) جکی، و اینها هم

دوستان من هستند، فکر می کنم که پیش از این آنها را دیده باشی.

براون (با حالت معذب) : من در مقام آشنائی شخصی مان این جا هستم، مک.

مکیت : آنها هم به همچنین. (صدایشان می کند. آنها با دست های بالا به نشانه تسلیم وارد می شوند.) سلام، ژاکوب!

براون : مثل این که این ژاکوب پنجه کج خودمونه! خوک مشهور!

مکیت : سلام، جیمی، سلام، روبرت، سلام، والتر!

براون : بسیار خوب، برای امروز کاری به این کارا نداریم.

مکیت : سلام، ادی، سلام، متیاس!

براون : بنشینید، آقایان، بنشینید.

همگی : خیلی متشکریم، آقای براون.

براون : از آشنائی با همسر دوست دیرینه ام مک خیلی خوشوقتم.

پلی : آقای عزیز خواهش می کنم.

مکیت : بنشین دوست دیرینه و ویسکی بنوش... پلی من، برای آقا! امروز شما بین خودتان با مردی روبه رو هستید که

فرمان اجتناب ناپذیر پادشاه او را سرآمد معاصران خود منتسب کرده و با این وجود در تمام آزمون ها و پیچ و خم های

زندگی دوست من باقی مانده است... آنها می بینند که من از کی حرف می زنم و تو نیز می دانی از چه کسی حرف می

زنم، براون. آه، جکی یادت می آید دورانی را که هر دو به عنوان سرباز در خدمت ارتش هند بودیم؟ آه جکی، بیا سرود

توپ ها را بخوانیم

(هر دو روی میز می نشینند. نور پردازی سرود : نور طلایی. ارگ روشن می شود. سه چراغ از سقف پائین می آید،

در انتهای میله روی تابلو نوشته شده : «سرود توپ ها»)

¹ Old Bailey دادگاه کیفری مرکزی انگلستان

سرود توپ ها

۱

جانی می دونست، جیمی جشن می گرفت
ژرژ تازه سروان شده بود
ارتش از شما نمی پرسه کی هستید
سرود خوانان به سوی شمال می رفتیم
سربازان به پیش
توپ روی عراده به پیش
اگه از کاپ تا کوشبهار
بارون بیاد
نژادهای عجیب و غریب سراغمون بیاد
زرد و قهوه ای و سیاه بیاد
از اونا گرد می سازیم، حشیش روی گوشت کوبیده!

۲

جانی می گفت ویسکی ش یه کم گرمه
پاهای جیمی مثل همیشه پُر درده
ولی ژرژ روی دوششون می زد و می گفت :
ارتش نمی تونه پنچر بشه!
سربازان به پیش
توپ روی عراده به پیش
اگه از کاپ تا کوشبهار
بارون بیاد
نژادهای عجیب و غریب سراغمون بیاد
زرد و قهوه ای و سیاه بیاد
از اونا گرد می سازیم، حشیش، گوشت کوبیده!

۳

جیمی کشته شد، جانی مُرد،
ژرژ از جهان رفت.
خون جاری می شه و باز هم جاری می شه
ولی دفتر سربازگیری داوطلب ها را رد می کنه!
(نشسته با پا با ریتم رژه به زمین می کوبند.)

سربازان به پیش
توپ روی عراده به پیش
آگه از کاپ تا کوشبهار
بارون بیاد
نژادهای عجیب و غریب سراغمون بیاد
زرد و قهوه ای و سیاه بیاد
از اونا گرد می سازیم، حشیش، گوشت کوبیده!

مکیت : اگر چه امواج پر تلاطم زندگی ما را از یک دیگر جدا کرد، ما، دوستان دوران کودکی، اگر چه منافع حرفه ئی کاملاً متفاوتی داریم، به طوری که برخی احتمالاً خواهند گفت که حتا در قطب مخالف یکدیگریم، ولی دوستی ما تمام آزمون های زندگی را پس داده است. این درس را به یاد داشته باشید. کاستور، پولوکس، هکتور و آندروماک، و بقیه! من، راهزن حقیر راه های بزرگ، البته می فهمید که چه می خواهم بگویم، به ندرت پیش آمده که طرحی را به اجراء گذاشته باشم، بی آن که بخشی از آن را و بخش قابل ملاحظه ای از آن را با براون دوست قدیمی ام به پاس وفاداری خدشه ناپذیرش تقسیم نکرده باشم. و او نیز، به عنوان رئیس ارشد پولیس، به ندرت پیش آمده – اون چاقو را از جیبش درآر ژاکوب - که دستگیری دسته جمعی سازماندهی کرده باشد، بی آن که اخطار محرمانه ای برای من نفرستاده باشد. همه این ها روی رابطه متقابل تکیه دارد. این درس را به یاد داشته باشید (بازوی براون را می گیرد) دوست دیرینه جکی، واقعاً خیلی خوشحتم که تو به این جا آمدی، دوستی ما یک دوستی حقیقی است!
(سکوت، در حالی که براون با حالت غمناکی به فرش نگاه می کند.) این یک فرش شیراز اصل است!
براون : از کمپانی شرقی!

مکیت : آره، از همانجا ست که همیشه تدارک می شویم. می بینی، امروز باید که تو این جا باشی جکی، تنها امیدوارم که مشکلی برای مقامی که داری ایجاد نکند.
براون : خیلی خوب می دونی، مک، که من نمی توئم هیچ چیزی را از تو دریغ کنم. بسیار خوب، حالا باید برم، نمی دونم به چند جا باید سر کشی کنم! اگر اتفاقی برای تاجگذاری بیفته...
مکیت : می دونی جکی، پدر زن من نم پس نمی ده. اگر بخواد جنجال به پا کنه، آیا اسکاتلند یارد چیزی علیه من پیدا می کنه؟

براون : در اسکاتلند یارد! هیچ پرونده ای از تو وجود ندارد.

مکیت : طبیعیه.

براون : خیلی خوب می تونی حدس بزنی که کار من باید باشد، من دیگه باید برم، شب بخیر.

مکیت (به همه افراد باند خودش) : آقایان از جایشان بلند نمی شوند؟

براون (به پلی) : بهترین تبریکات مرا بپذیرید!

(خارج می شود، مکیت او را بدرقه می کند. در این مدت ژاکوب با پلی حرف می زند و متیاس با والتر)

ژاکوب (به پلی) : باید اعتراف کنم وقتی شنیدم براون-ببر آمده، باورم نشد.

متیاس : می بینید خانم که ما در میان فضای رهبران عالی مقام روابطی داریم.

والتر : البته، مک بیش از این ها در چمدانش دارد، بی آن که تردیدی در این مورد داشته باشیم. ولی ما هم بیش از این ها در چمدانمان داریم. آقایان ساعت نه و نیم است.

متیاس : و حالا، وقت بهترین فرارسیده.

(همگی در انتهای صحنه سمت چپ، پشت پرده چیزی پنهان شده است. مکیت وارد می شود.)

مکیت : چه اتفاقی افتاده؟

متیاس : یک سورپریز دیگر، کاپیتان.

(پوشیده در پشت پرده های دیواری، سرود «بیل لاوگن» را به آرامی و با دقت زیاد می خوانند : «سه شنبه گذشته ازدواج کردند - در شهرداری، نه اون می دونست لباس عروس از کجا اومده- نه اون می دونست اسم شوهرش چیه.» وقتی به «اسم شوهرش» می رسند، متیاس پرده را ناگهان کنار می زند و همه با صدای بلند می خوانند و به روی تخت خوابی که از آن رونمایی کرده اند می زنند.)

مکیت : از شما خیلی ممنونم رقاء، ممنونم.

والتر : و حالا، بی سر و صدا وقت رفتن است

(همه ناپدید می شوند)

مکیت : و حالا احساس جای خودش را پیدا می کند. وگر نه به روایت تبدیل خواهیم شد. بیا بشین پلی! (آهنگ) ماه را

روی محله سوهو می بینی؟

پلی : آره می بینمش عشق من. صدای تپش قلبمو می شنوی، عشق من؟

مکیت : می شنوم، عشق من.

پلی : هر جایی که بروی من نیز با تو خواهم بود.

مکیت : و آن جایی که تو باشی من نیز با تو خواهم بود.

(هر دو با هم)

ما برگه رسمی نداریم

بی دسته گل در پای پله های کلیسا

بی تاج گل نارنج

نمی دانم لباس عروس از کجا آمده است.

بشقابی که تو در آن غذا خوردی

زیاد نگاهش نکن. دور بیندازش!

عشق دوام می آورد یا دوام نمی آورد

این جا و آن جا.

۳

(از دیدگاه پیچوم که از سختی های زندگی بسیار می داند، از دست دادن دخترش به معنای ویرانی تمام و کمال است.

رخت کن گدایان نزد جانانان پیچوم و شرکت سهامی.

سمت راست پیچوم و خانم پیچوم. در چهارچوب در پلی با مانتو و کلاه، چمدان به دست دیده می شود.)

خانم پیچوم : این هم از عروس! لباس عروسی با کلاه و دستکش و چتر کوچک سایه بان که گران تر از کشتی مسافرتی تمام شده، مثل میوه خیلی رسیده باید بیفتد به دست آن مردک او باش. تو واقعاً ازدواج کرده ای؟

(نورپردازی برای آهنگ : نور طلایی. آرگ روشن می شود. سه لامپ از سقف پائین می آید در انتهای میله روی تابلو جمله زیر نوشته شده است :

«پلی با ترانه ای به پدر و مادرش می فهماند که با یک مکیت تبهکار ازدواج کرده است.»

۱

مدت ها پیش، هنوز دختر معصومی بودم

زیرا مثل دیگران بودم

به خودم می گفتم، اگر مردی پیدا شود

چه باید به او بگویم؟

و اگر پول داشته باشد

و اگر مرد زیبایی باشد

و اگر شیک و پیک باشد

و اگر باب طبع زنان و تو دل برو باشد

در این صورت، به او خواهم گفت : نه.

سرم را بالا خواهم گرفت

از هر دری سخنی خواهم گفت.

البته که شب پرستاره ای خواهد بود

البته که کشتی ها بادبانهایشان را بر می افراشند

ولی بهتر است که داستان را به همین جا خاتمه دهیم

نمی توانیم بی هیچ رسم و رسومی به تخت خواب برویم.

نباید عقلمان را از دست بدهیم : همه چیز به همین بستگی دارد.

وگرنه کارمان به کجا خواهد کشید؟

من تنها یک پاسخ خواهم داشت : نه!

۲

اولی که پیدایش شد اهل شمال بود،

او درست همانی بود که باید باشد.

دومی سه کشتی در بندر داشت

و سومی عاشق من بود.

و چون که پول داشتند

تو دل برو بودند
شیک و پیک
باب طبع زنان و تو دل برو
به آنها گفتم : نه.
سرم را بالا گرفتم
از این سو و آن سو حرف زدم.
البته که شب پرستاره ای بود
البته که کشتی ها بادبان بر افراشته بودند
ولی باید به همینجا خاتمه می یافت
نمی توانیم بی هیچ رسمی و رسومی به تخت خواب برویم.
نباید حواسم را از دست بدهم : همه چیز این جا ست.
وگرنه کارمان به کجا خواهد کشید؟
یگانه پاسخ ممکن : نه!

۳

روزی از روزها زیر آفتابی دیوانه وار
مردی آمد که از من هیچ چیز نخواست.
بی هیچ حرفی وارد شد، کلاهش را به میخی آویزان کرد
و من نمی دانم سرگرم چه کاری بودم
و چونکه پول نداشت
مرد جذابی هم نبود
و حتی روز یکشنبه نیز لباس مرتبی به تن نداشت
و از شگردهای به دست آوردن دل خانم ها نیز بی اطلاع بود
به او نگفتم : نه.
سرم را بالا نگه نداشتم
و از این سو و آن سو حرفی نزدیم.
آه که چه شب پر ستاره ای بود
ولی هیچ کشتی بادبان برنیفراشت.
نمی توانستیم به همین جا خاتمه دهیم
همین مانده بود که به تخت خواب برویم، بی هیچ تشریفاتی.
هوش از سرم پریده بود : همه چیز به همین بستگی داشت.
آری، باید این اتفاق می افتاد.
ممکن نبود بگویم نه.

پیچوم : زن یک تبهکار، این همان اتفاقی است که برای او افتاده! آه که چقدر زیباست! آه که چقدر دلپذیر است!
خانم پیچوم : چون که اعتقاد اخلاقی برای ازدواج کردن نداشتی، حتماً باید با یک دزد اسب، یک راهزن وصلت کنی؟
برایت گران تمام می شود! باید خیلی پیش از این ها پیشبینی می کردم! وقتی دختر کوچکی بود خودش را به جای ملکه
انگلستان تصور می کرد!

پیچوم : او واقعاً ازدواج کرده؟

خانم پیچوم : آره، دیشب، ساعت پنج.

پیچوم : یک تبهکار معروف! وقتی به این موضوع فکر می کنم، می بینم که این مرد از گستاخی کم نیاورده است. اگر
دخترم یعنی آخرین تکبیه گاه دوران پیری ام را به او بدهم، خانه خراب خواهد شد، چیزی برایم باقی نخواهد ماند. آخرین
سرمایه ام را به او نخواهم داد، وگرنه به گرسنگی می افتم. اگر برای ما سه نفر چند کوزه چوب برای زمستان امسال
ذخیره کنیم، شاید سال آینده را هم ببینیم. شاید.

خانم پیچوم : تو چی فکر می کنی؟ جانانتان این دستمزد همه کارهائی است که ما برای او انجام دادیم. دارم دیوونه می
شم. همه چیز در فکرم به هم ریخته، دیگه نمی تونم روی پاهام بایستم. آه. (از حال می رود) شراب «کوردیال
مدوک»!

پیچوم : مادرت را ببین، ببین با مادرت چه کردی! زود باش! دختر گانگستر! چه صحنه زیبایی! چه صحنه دلپذیری!
خیلی قشنگه که قلب این زن بیچاره را هدف گرفتی. (پلی با یک بطری شراب مدوک باز می گردد). این تنها راه
تسکینی است که برای مادرت باقی مانده.

پلی : تو خودت می تونی دو لیوان از این شراب را به او بدهی. مادر من وقتی هم که حالش خوب نیست حتی گنجایش
دو برابر این را هم دارد. حالش را جا می آورد.

(در تمام این صحنه پلی حالت شادی و خوشبختی خاصی را نشان می دهد)

خانم پیچوم (حالش به جا می آید) : آه، ببین حالا به فکر من است و برای من اظهار نگرانی می کند!
(پنج مرد وارد می شوند).^۲

یک گدا : آه، نه دیگر نمی تواند به این شکل ادامه پیدا کند! باید یک بار برای همیشه به شما بگویم : فروشگاه شما
بیشتر آخور خوک است تا فروشگاه و این پای مصنوعی هم پای مصنوعی نیست و فقط دل احمق ها را می تواند به
رحم بیاورد و من دیگر حاضر نیستم برای آن ذخیره مالی ام را هزینه کنم.

پیچوم : منظورت چیست، این پای افلیج مصنوعی مثل هر پای افلیجی دیگر کارائی دارد، حتماً از آن به خوبی مراقبت
نکرده ای و تمیز نگهداری نکرده ای.

گدا : آه، پس چرا نمی توانم به خوبی دیگران نامم را در بیاورم؟ نه به درد من نمی خورد. (پای افلیج مصنوعی را می
کند و به دور پرتاب می کند) بهتر است پای خودم را قطع کنم تا این آشغال را با خودم حمل کنم!

پیچوم : می خواهم دقیقاً بدانم که شما ها از من چه می خواهید؟ از من چه انتظاری دارید، اگر مردم دلشان مثل سنگ
قبر سخت است؟ من که نمی تونم به هر کدامتون پنج تا پای افلیجی مصنوعی بدم! ظرف پنج دقیقه من از هر کسی آن
چنان ویرانه غمباری می سازم که اشک هر سگی با دیدن آن سرازیر شود. از من چه انتظاری دارید، اگر اشک هیچ

^۲مرجع شود به فراز شماره ۵ در «توضیحات برای بازیگران» در بخش برتولت برشت نوشته ها درباره تاتر. در باره اپرای چهار پنی

آدمی را در نمی آورد. بیائید، نگاه کنید، این هم یک پای افلیجی دیگر، اگر آن پای افلیجی کافی نیست، این را بگیر. ولی مواظب وسایلت باش!

گدا : خب، با این می شه به کاری کرد، خوبه.

پیچوم (اعضای مصنوعی گدای دیگری را بازرسی می کند) : (به همسرش سلیا) چرم خوبی نیست، سلیا، کائوچویش هم وضع بدتری دارد! (به گدای سومی) قوزت داره وا می ره و این آخیشه. مجبوریم همه چیز را از صفر شروع کنیم. (گدای چهارم را بازرسی می کند) کاملاً طبیعی که زخم طبیعی هرگز جای زخم مصنوعی را نمی گیرد... (به گدای پنجمی) و حالا تو، تو شبیه چی هستی؟ دوباره شکمت را پر کردی این دفعه باید خودم سر مشق بدم.

گدا (پنجمی) : آقای پیچوم به شما اطمینان می دهم که غذای خاصی نخورده ام، چربی من بیمارناک است، در این مورد کاری از دستم ساخته نیست.

پیچوم : از دست من هم کاری ساخته نیست. تو اخراج هستی. (به گدای دومی) دوست عزیز، بین به هیجان آوردن و عصبانی کردن آدم ها تفاوتی وجود دارد. بله، من به افراد هنرمند نیازمندم. در روزگار ما دیگر هنرمندانی که با قلب آدمها حرف بزنند کم یاب شده است. اگر شما کارتان را بدرستی انجام می دادید، تماشاچیان شما باید برایتان دست می زدند! تو به هیچ وجه مبتکر نیستی! روشن است که نمی توانم قرداد با تو را تمدید کنم.

(گدایان می روند)

پلی : مامان، خواهش می کنم به کم فکر کن، آیا مرد جذابی ست؟ نه. ولی وضعیت خوبی داره. برای من امکان یک زندگی مناسب و راحت را فراهم می کنه. او یک دزد بی بدیل، جیب بر تردست و با تجربه ای ست. می تونم خیلی به دقت برایت بگویم که در آمد او چقدر است. و با چند معامله موفق می توانیم به خانه کوچکی به روستا کوچ کنیم، مثل شکسپیر که پدرم این همه او را ستایش می کند.

پیچوم : خیلی ساده است. تو ازدواج کردی. در این صورت چه باید کرد؟ وقتی فردی ازدواج می کند؟ هیچ جای نگرانی نیست. چون که می تواند طلاق بگیرد، این طور نیست، آیا پیدا کردن جواب این همه مشکل بود؟

پلی : نمی فهمم چه می خواهید بگویند.

خانم پیچوم : طلاق. یعنی طلاق دیگه!

پلی : ولی من او را دوست دارم! چگونه از من انتظار دارید که از حالا به طلاق فکر کنم؟

خانم پیچوم : تو خجالت نمی کنی؟

پلی : مامان، اگر تو هرگز کسی را دوست...

خانم پیچوم : دوست داشتن! تمام این رمان های مقدسی که تو خوانده ای، افکارت را به هم ریخته است! پلی، ولی همه همین کار را می کنند!

پلی : در این صورت، من یک استثناء هستم.

خانم پیچوم : و من، به نشیمن گاه این خانم استثنائی کشیده می زنم...

پلی : البته، این کاری است که تمام مادرها در چنین مواردی می کنند، ولی هیچ فایده ای ندارد، چون که عشق بالاتر از نشیمن گاه است.

خانم پیچوم : پلی، کاسه صبرم را لبریز نکن!

پلی : اجازه نمی دم عشقم را از من بدزدند.

خانم پیچوم : یک کلمه دیگر اگر حرف بزنی، کشیده می خوری ها.

پلی : ولی عشق قوی تر از این حرفها است، قوی تر از همه چیز.

خانم پیچوم : شوهرت، مطمئناً در گوشه و کنار چند تا مرغ دیگر هم دارد. وقتی به دار آویزان شد، سر و کله نیم دوجین بچه به بغل هم پیدا خواهد شد. آه، جانانان!

پیچوم : اعدام، چه چیزی ترا به این فکر انداخته؟ فکر خوبییه. پلی یک لحظه ما را تنها بگذار. (پلی خارج می شود).

درسته. برای ما یعنی چهل لیور استرلینگ پاداش.

خانم پیچوم : می دانم. باید او را به رئیس پولیس معرفی کنیم.

پیچوم : روشن است. و علاوه بر این او را به رایگان برای ما به دار خواهند آویخت... یعنی با یک تیر دو نشان خواهیم زد. تنها باید بدانیم او کجا خودش را پنهان کرده.

خانم پیچوم : من مخفی گاهش را به تو می گویم. تو خونه روسپشایم قایم می شه.

پیچوم : ولی همونا او را لو نمی دند.

خانم پیچوم : این کار را به عهده من واگذار کن. پول دنیا را می گرداند. من فوراً به ترنبریدج می رم و با این دوشیزه خانم ها حرف می زنم. اگر این مردک تا دو ساعت دیگه از بدشانسی بخواد یکی از آنها را ملاقات کنه، کار تمام است.

پلی (که از پشت در گوش ایستاده بوده) : مادر عزیزم نیازی به زحمت تو نیست. به جای این که به ملاقات آن خانم ها بروی، مک ترجیح می دهد به پنهان گاه های «اولد بایله» برود. ولی حتی اگر به «اولد بایله» برود، رئیس پولیس خودش شخصاً به او یک گیلان ویسکی تعارف خواهد کرد و با هم سیگار برگ خواهند کشید، و درباره کارهای تجاری حرف خواهند زد که همیشه هم در این خیابان مطابق قانون نبوده. زیرا، پدر عزیزم، رئیس پولیس خودش شخصاً با صمیمیت تمام به عروسی من آمد.

پیچوم : و این آقای رئیس پولیس اسمش چیست؟

پلی : نام او براون است. ولی تو باید او را به اسم براون-بیر بشناسی، چون که همه اونهایی که از او وحشت دارند، او را به اسم براون - بیر می شناسند. ولی شوهر من او را جکی صدا می زند، می بینی؟ چون که برای مک، جکی دوست قدیمی اوست. آنها دوستان دوران کودکی همدیگر اند.

پیچوم : که اینطور، که اینطور، آنها با هم دوست هستند. رئیس پولیس و بزرگترین تبهکار، آنها حتماً بهترین دوستان واقعی در تمام شهر هستند.

پلی (غزل سرایانه) : هر بار که با همدیگر می نوشیدند، گونه یکدیگر را متقابلاً نوازش می کردند و می گفتند : «اگر تو یک گیلان دیگر بالا بیندازی من هم یک گیلان دیگر بالا می روم.» و هر بار یکی از آن دو می رفت دیگری اشک می ریخت و می گفت «هر کجا که بروی من هم خواهم آمد!» در اسکاتلند یادر هیچ پرونده ای در مورد مک وجود ندارد.

پیچوم : بسیار خوب، بسیار خوب. بین سه شنبه شب و پنجشنبه صبح، آقای مکیت، شهروندی که مطمئناً دارای چند همسر است، دخترم را فریب داده تا به بهانه ازدواج، خانه والدینش را ترک کند. پیش از پایان هفته، تنها به همین علت او را به شکلی که سزاوار آن است، پای دار خواهند برد. «آقای مکیت، پیش از اینها دستکش چرمی سفید به دست می کردید و عصای دسته عاجی داشتید، و جای جراحی روی گردنتان دیده می شد و دائماً به هتل «پیور» می رفتید. جای جراحی هنوز سر جایش هست : و این از بی اهمیت ترین نشانه های شماس است ولی در آینده نزدیک، از این پس به جز سلول های میله آهنی محکم به هیچ کجای دیگر رفت و آمد نخواهید کرد...»

خانم پیچوم : جاناتان، کاری از دست تو بر نمی آید، این آدم، مکی – چاقو کش است، یعنی بزرگترین تبهکار تمام لندن، و هر کاری بخواهد می کند.

پیچوم : با همه این حرف ها، مکی چاقو کش کیه؟ آماده شو، باید برویم پیش رئیس پولیس لندن. و تو، باید به تورنیریدج بروی.

خانم پیچوم : به خانه روسپی ها.

پیچوم : دنانت کار این دنیا به این شکل ست که باید دائماً پاهایمان را از ترس این که مبادا آنها را از ما بدزدند به حرکت درآوریم و بدویم.

پلی : پاپا، من خیلی خوشوقت خواهم شد که دوباره با آقای براون ملاقات داشته باشم.

(هر سه نفر به جلوی صحنه می آیند و آواز می خوانند – نور پردازی برای آهنگ – روی تابلو می خوانیم : پایان

بخش اول)

پایانه بخش اول ابرای چهار پنی

ادامه دارد